

۱۳۵۳۳۹۸

کلاف پرگره

نویسنده: لیزا گراف

مترجم: فریده خرمی

www.ketab.ir



سرشناسه: گراف، لیزا کالین، ۱۹۸۱-م. Graff, Lisa (Lisa Colleen)
عنوان و نام پدیدآور: کلاف پرگره / نویسنده لیزا گراف؛ مترجم فریده خرمی.
مشخصات نشر: تهران: پیدایش، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
فروست: رمان نوجوان. رمان هایی که باید خوانند.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۳۶۲-۸؛ دوره: ۵-۲۶۴-۲۹۶-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: A tangle of knots, 2013.
موضوع: داستان های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰م.
شماره افزوده: خرمی، فریده، ۱۳۳۸-، مترجم
رده بندی کنگره: PZ ۷/گ۳۸۳ک۸ ۱۳۹۴
رده بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۴۷۲۴۰



نشر پیدایش

کلاف پرگره

زیر نظر شورای فرهنگی
مدیر هنری: مهران زمانی
نویسنده: لیزا گراف
مترجم: فریده خرمی
ویراستار: مهرداد تویسرکانی

امور فنی کتاب: مؤسسه ی انتشارات پیدایش

چاپ اول: ۱۳۹۴

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب

چاپ: کاج

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۳۶۲-۸

شابک دوره: ۵-۲۶۴-۲۹۶-۶۰۰-۹۷۸

سایت ناشر: www.peydayesh.com

پیام نگار: info@peydayesh.com

خ. انقلاب، خ. فخر رازی، خ. شهدای ژاندارمری غربی، پلاک ۸۶ - تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰

کلیه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

پیش‌گفتار

صف اتوبوس شماره‌ی ۳۶ که قرار بود از شهر هاتیس‌برگ در ایالت میسی‌سیپی راه بیفتد، درازترین صف ایستگاه بود. آدم‌هایی جورواجور به این سفر دور و دراز به سمت شمال می‌رفتند. سر به زیرها، آنها که خیره نگاهت می‌کردند، چند تا هم چُرتی. توی صف، اینجا و آنجا مردانی با چهره‌های درهم، به امید یک ذره نسیم، به دست و پایشان کش و قوس می‌دادند. زنی دخترش را با روزنامه باد می‌زد. تیترو روزنامه این بود: دانشمندان معتقدند پرنده‌ی منقرض‌شده‌ی ژوپیتِر، بزرگ‌ترین حیوان پرنده بوده است. یک کودک نوپا بیسکوییتی را دولپی می‌خورد و خرده‌های چسبناکش را روی سینه‌ی

مادرش می‌پاشید. هیچ کس رمق نداشت صدایش را از حد نق زدن و غرغر بالاتر ببرد. هوا دم کرده و خفه بود.

در میان جمعیت، مرد جوانی که دقیقاً یک روز از تولد هجده سالگی‌اش می‌گذشت، با احتیاط روی چمدان آبی روشنش نشسته بود. کت و شلوار نو قهوه‌ای‌اش خط اتویی شق و رق داشت و هنوز قالب تنش نشده بود. مرد جوان با پا روی زمین ضرب گرفته بود و آخرین دقایق باقی مانده تا درخواست ارثیه‌اش را پشت سر می‌گذاشت، بی‌خبر از آنکه به محض سوار شدن به آن اتوبوس، در مسیر سرنوشتش قرار خواهد گرفت.

کنار او، دختر کوچکی که چند دست قبل بازی جکس^۱ را پشت سر هم باخته بود، ناگهان پیش از برگشت توپ، هر هفت تاس را توی مشتش گرفت. دستش با چنان سرعتی در هوا حرکت می‌کرد که با چشم نمی‌شد آن را دنبال کرد.

همبازی او، پسری که حداقل سه سال از خودش بزرگ‌تر بود، فریاد زد: «هی! جر زدی! تو که گفتی بازیت هیچ خوب نیست!»

۱. بازی‌ای شبیه یک‌قل‌دو قل. بازیکن‌ها تویی لاستیکی را به هوا پرت می‌کنند و در فاصله‌ی برگشت توپ به زمین، تاس یا سنگ‌ریزه‌هایی را از زمین برمی‌دارند - م.

دخترک لبخند محو شیطننت آمیزی زد، با حرکتی چرخشی تاس‌ها و توپ و دوباره تاس‌ها را به سرعت به هوا پرت کرد و با مهارت گرفت و گفت: «بازیم خوب نیست. استعدادم خوبه.» تاس‌ها را در جیب گذاشت و دستش را دراز کرد. پسر با بی میلی یک سکه‌ی پنج سنتی کف دستش گذاشت.

مرد جوان با نگاهش دختر را دنبال کرد که توی صف دوید و کنار مادرش ایستاد. دختر سکه‌اش را با افتخار به مادرش نشان داد که مجله‌ای را ورق می‌زد. مادر سرکوفتش زد: «باز دوباره، سوزان؟» اما وقتی که دخترش سکه را برای شیر یا خط به هوا انداخت، فقط نج نج کرد. مرد جوان با دیدن این صحنه نتوانست جلو پوزخندش را بگیرد. مادرش همیشه می‌گفت که استعداد فقط وقتی به درد می‌خورد که خوب از آن استفاده کنی. انگار دختر در این کار استاد بود.

- چه چمدان قشنگی دارید!

مرد جوان سرش را بالا گرفت. مردی با کت و شلوار خاکستری روبه‌رویش ایستاده بود. شاید چهل سالی داشت. شاید هم پیرتر بود. اما بی شک درشت‌ترین مرد در آن ایستگاه اتوبوس بود. هیکل تنومندش حتی دیرک‌های آجری محکم‌ترین ساختمان‌ها را هم تهدید می‌کرد.

مرد جوان جواب داد: «ببخشید؟!»

- چمدونتون رو می‌گم. بهترین مدله. حرف نداره.

مرد جوان لبه‌های چمدان را ناخودآگاه کمی محکم‌تر گرفت. چمدان خیلی کهنه، اما قرص و محکم، جعبه‌مانند و به بزرگی یک بچه بود. گوشه‌هایی رنگ‌ورورفته و سه فرورفتگی کوچک نزدیک سگک سمت چپ داشت. بالای چمدان با حروف شکسته‌ی خرچنگ‌قورباغه‌ای از نخ نقره‌ای، مارک سنت آنتونی نوشته شده بود. زیر آستر چمدان تکه کاغذی پنهان شده بود که بخش عمده‌ی ارثیه‌ی آن جوان را تشکیل می‌داد.

مرد جوان گلایش را صاف کرد. با خودش گفت که او فقط یک مسافر بامحبت است که می‌خواهد سر صحبت را باز کند و جواب داد: «ممنون. مال مادرم بوده.»

کلمه‌ها ناخواسته از دهانش بیرون پریده بودند. «بوده». فکر کرد که کاش مرد متوجه نشده باشد که فعل ماضی به کار برده. مرد جوان به هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست از مادرش حرف بزند. اما مرد گنده‌ی کت و شلوار خاکستری فقط یک جور پوزخند یک‌واری تحویلش داد. معنای پوزخندش این بود که خیلی دنیا دیده‌تر از چیزی است که نشان می‌دهد.

مرد جوان، انگار بخواهد از او به‌خاطر سکوتش تشکر کند، دستش را پیش برد و خودش را معرفی کرد: «میسن برجس.»

مرد مسن‌تر برای رسیدن به دست دراز شده‌ی میسن خم شد، آن را با قدرتی شگفت‌انگیز فشرد و گفت: «خوش‌وقتم میسن. اشکالی نداره پیش شما بایستم؟» و به راحتی مردی یک‌سوم جثه‌ی خودش، تِلپی روی نیم‌تنه‌ی چرمی کهنه‌اش نشست و پاهایش را زیر تنش جمع کرد. اما حرفی از اسمش نزد در حالی که کلاه از سر برمی‌داشت تا ابروهایش را پاک کند به میسن گفت: «خب، پس! می‌ری شمال، آره؟»

میسن در تأیید گفت: «یوکیپسی.»

مرد که به نظر می‌آمد از آنچه شنیده، تعجب نکرده است، سری تکان داد و گفت: «نیویورک. آفرین!»

میسن برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: «شما چی؟»

مرد جواب داد: «من فروشنده‌ی دوره‌گردم.»

البته شکی نبود که این جواب سؤال میسن نیست. مرد ادامه داد: «بیشتر خرت‌وپرت می‌فروشم. فکر نمی‌کنم علاقه‌ای به گره داشته باشی، هان؟» لبه‌ی سمت راست نیم‌تنه‌اش را کنار زد. توی نیم‌تنه، جایی که بیشتر فروشنده‌ها ممکن است ساعت یا هرچیز متفرقه‌ی دیگری آویزان کنند، او چند

دوجین گره وصل کرده بود. گره‌ی علف‌کش، گره‌ی پایبونی، گره‌هایی به شکل 8 و ده‌ها گره‌ی دیگر که میسن اسمشان را بلد نبود.

میسن چشم‌هایش را تنگ کرد و از سر لطف به مرد گفت: «واقعاً با استعدادید. پس شما...؟» دنبال کلمات مناسب گشت و اضافه کرد: «...زیاد گره می‌فروشید؟» مرد مسن‌تر، لبه‌ی کش را رها کرد. در حالی که بقایای قهقهه‌اش همچنان روی کلماتش پخش می‌شد جواب داد: «نه بابا، اینها بیشتر برای سرگرمیه. این استعداد پاک به درد نخوره. گره زدن رو می‌گم. اگه استعداد تجارت یا پزشکی داشتم، خوشبخت شده بودم. حتی استعداد چوب‌بری شاید یه کم به دردم می‌خورد. اما نه. من خودمو با گره زدن پیدا می‌کنم.»

میسن اعتراف کرد: «خب، من در تمام زندگیم فقط یک گره یاد گرفتم بزنم، اون هم گره‌ی بند کفشمه. هر گره‌ی دیگه‌ای به نظرم فقط یه چیز آشفته و قروقاتیه.»

دست خودش نبود. از این مرد عجیب خوشش آمده بود. کت و شلواری به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت: «همینش جالبه، مگه نه؟ اگه فوت و فنش رو ندونی، به نظرت یه کلاف درهم و برهم می‌آد، اما در حقیقت هر حلقه‌ی گره به

دقت سر جاش می‌شینه و یه سرش جوری به حلقه‌ی بعدی می‌پیچه که انتظارشو نداری. برای من همه‌شون قشنگند، واقعاً قشنگند.»

میسن چون حرف دیگری نداشت که درباره‌ی این موضوع بزند، مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: «امم... دست‌فروشی و دوره‌گردی، به‌خاطر اینکه آدم دنیا رو می‌بینه باید شغل جالبی باشه.»

مرد گفت: «از این نظر بدک نیست. دارم پس‌انداز می‌کنم تا یه بالون هوای گرم بخرم. سریع‌تر سفر می‌کنه. چشم‌اندازش هم معرکه‌ست.»

موتور اتوبوس بدون هیچ‌خطاری، یک‌مرتبه روشن شد. راننده‌ی اتوبوس فریاد زد: «خط ۳۶ به مقصد فیلا دلفیا! می‌ریم به سمت شمال. کسی جا نمونه!» میسن از جا بلند شد.

مرد کت و شلوار خاکستری، ظاهراً در ادامه‌ی صحبت‌های قبلی، به میسن گفت: «خب، پس فقط یادت باشه که مراقب چمدونت باشی!»

میسن در حالی که چمدان را با دسته‌اش بلند می‌کرد، خیلی محکم گفت: «البته که مراقبشم!» چمدان از یک قرص نان هم سبک‌تر بود. سرش را تکان داد. می‌خواست بگوید:

خودم می‌دونم، یه پدر دیگه لازم ندارم. اما در عوض گفت: «حواسم هست. دارید این همه راه فیلا دلفیا می‌رید؟ اگه دوست دارید، کنار هم بشینیم.»

مرد که نگاهش هنوز به چمدان خیره مانده بود، گفت: «یه موقعی یکی از اینها داشتم. یه چمدون سنت‌آنتونی. می‌دونستی فقط سه دوجین از اینها ساختند؟ بعد دیگه تولید نشد.» کلاهش را دوباره روی سر گذاشت، خم شد تا نیم‌تنه‌اش را بردارد و ادامه داد: «باورت نمی‌شه. فقط یه دقیقه چشم ازش برداشتم. تا ازش غافل شدم...» انگار یک‌مرتبه متوجه شد که با فشار صف به جلو رانده می‌شوند. همان‌طور که میسن و او ذره ذره به اتوبوس نزدیک می‌شدند، سرش را تکان داد و ادامه داد: «...حواست باشه چشم ازش برنداری جوون! امان از این چمدون‌های مارک سنت‌آنتونی! انگار دوست دارند که... صاحب عوض کنند.»

میسن سرش را پایین آورد و دید که چمدان را طوری به سینه‌اش چسبانده که یک بچه عروسک کهنه‌اش را بغل می‌کند. چه مسخره! دست‌هایش را پایین آورد و از کت و شلواری فقط به اندازه‌ی فضای خالی توی صف فاصله گرفت. همچنان که به طرف اتوبوس می‌رفتند، میسن سرش را

چرخاند و گفت: «اگه دلتون می‌خواد، می‌تونید دمِ پنجره یا کنار راهرو بشینید. اگه میل دارید پاتون رو دراز...»
حرفش را برید. پشت سرش را نگاه کرد، اما کت و شلواری دیگر سرجایش نبود.

- پسر، چمدان و بلیت.

میسن که یک‌آن دست درازشده‌ی راننده گیجش کرده بود، چرخید و زیر لب گفت: «هان؟» مرد گنده کجا رفته بود؟
هیچ‌جا اثری از او نبود.
- چمدون و بلیت لطفاً

میسن در حالی که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، بلیت را به راننده داد. راننده به چمدان توی دست میسن اشاره کرد و گفت: «باید بره زیر اتوبوس. اون بالا براش جا نداریم.»
میسن احساس کرد که چشم‌هایش گرد می‌شود. جواب داد: «آخه، من...» لبش را گاز گرفت. به خودش گفت: حالا دیگه برای خودت مردی شدی. با اعتماد به نفس حرف بزن. و ادامه داد: «نه. ممنونم آقا. ترجیح می‌دم پیش خودم باشه.»
راننده با بی‌صبری آدمی که مدتی بسیار طولانی در این شغل بوده، دست به سینه ایستاد و گفت: «پسر، اتوبوس پره و اون بالا جایی برای اون جعبه‌ی جاگیر نیست. یا چمدون تو

پایین می‌ذاری و خودت سوار می‌شی، یا هر دوتون همین‌جا می‌مونین. میل خودته.» بعد دستش را از بالای سر میسن دراز کرد تا بلیت مسافر بعدی توی صف را بگیرد.

وقتی اتوبوس به ایستگاه فیلادلفیا رسید، میسن برجس اولین کسی بود که از آن پیاده شد. همچنان که راننده قفل جای بار را باز می‌کرد، بی‌صبرانه پایش را روی زمین می‌کوبید. بعد به دنبال چمدانش، لابه‌لای بار و بندیل بقیه‌ی مسافرها را گشت. اما اثری از چمدان نبود.

میسن همه‌جا را واریسی کرد. وقتی بقیه‌ی مسافرها با چمدان‌هایشان به سرعت از جلوی می گذشتند، آنها را گشت. چهار دست‌وپا وارد محفظه‌ی بار شد. تا تمام گوشه و کنار و سوراخ‌سمبه‌ها را بگردد. حتی راننده را تهدید کرد. اما هیچ فایده‌ای نداشت. چمدان، همراه تکه کاغذ نازک منحصر به فرد زیر آستر، ناپدید شده بود.